

# شتاب رسیدن، تاوان نرسیدن

18 فروردین 1404

**مرگ در دیگری است به جهان بی‌پایان.**

جاده بوی سدر و کافور گرفت، وقتی چشم‌ها در چشمه‌ها خشکید و صورت گرد مسافران زیر چرخ‌های چرخنده له شد.

حکایت جاده‌ها حکایت گل و تگرگ است. جاده‌ها با همه زیبایی‌هایشان آدم‌ها را چشم می‌زنند تا غم‌ها بزرگ شوند و غربت پا بگیرد و مرگ در نزده جماعتی را سیه‌پوش کند.

آسفالت داغ جاده‌ها این روزها نه از تابش خورشید که از مویه‌ها و ضجه‌های مادرانی است که عطر دست‌های دردانه‌هایشان را به یاد می‌آورند و بر سر می‌کوبند و به شروه‌های خاکستری گوش می‌سپارند.

فروردین که پاورچین از راه رسید، چمدان‌ها بسته شد تا مسافران چند روزی درد را محاسبه نکنند و برای گرانی رجز بخوانند. اما جاده‌ها سخاوتمند نبودند و بهاران جامه اندوه بر تن‌ها نشانند تا دیدار به وداع بینجامد و جماعتی محزون زیر لب زمزمه کنند: لعنت به راه‌ها اگر معنایشان جدایی است.

آنجا روی آسفالت آغشته به زوال، اسب‌های آهنین با شاه توتی در صدا مرثیه خواندند و در طرفه‌العینی از کمند زندگی رها شدند و در پرتگاه عدم سقوط کردند تا شعر سفر بیت آخری نداشته باشد و عمر کوچ ساکنان مغموم این سیاره دم واپسین پیدا کند. این‌گونه است که پس از هر تصادف سهمگین و هر سانحه خشمگین بازماندگان غمگین به عرقچین ابرها خیره می‌شوند، صورت‌ها را خراش می‌دهند و از جاده‌های آغشته به مرگ می‌پرسند: چرا؟

یک نفر گفت: مرگ در دیگری است به جهان بی‌پایان. آن یک نفر یادش رفت قلب‌گر گرفته جاماندگان هنوز در همین محنت‌آباد می‌تپد و با خاطراتی که مثل تیغ، هر صبح تازه‌تر می‌شود به اجاقی مشتعل در خنکای بهار بدل می‌گردد. حالا دیگر کودک بازیگوش کلاس سوم سیب به مدرسه نمی‌رود، جوانکی که قرار بود پدر شود در آغوش تنگ خاک سرد آرام گرفته و جای خالی پدری مهربان‌تر از خورشید دور میز شام زخمه بر زخم‌های ناسور می‌زند.

جاده‌ها هولناکند و تابلوهای پیچ خطرناک و سرعت غیرمجاز ره به جایی نمی‌برند، وقتی چشم‌های خسته رانندگان در پرتگاه‌های میان راه گم می‌شود و شتاب رسیدن سرنشینان به تاوان نرسیدن تبدیل می‌شود. حالا اینجا باران می‌بارد، آسمان سر قرارها را بیخ تا بیخ بریده و زمین جان‌های بی‌جان را می‌پذیرد. اینجا که هنوز آوای تبسم مسافران بی‌بازگشت در نشیمن‌هایی به مساحت یک آه طنین‌انداز است و تن‌پوش‌ها در گنجه انتظار مردان و زنانی را می‌کشند که محال است به خانه برگردند، لباس‌هایشان را عوض کنند و طعم میوه‌های نوبرانه را بچشند.

در طلوع بهار نمی‌دانستیم شماری از ما ویران می‌شوند و از آنها چیزی بر زمین می‌ماند، چیزی مثل یک جفت کفش، یک ساعت مچی و یک کراوات کهنه... این همه مرگ، این همه سیاه بهار از طاقت ما بیرون است!

\*\*امیدمافی